

زنی شورشی که رسمش سرود و سرایش و رزم بود

مرضیه احمدی اُسکویی (۱۳۲۴ - ۶ اردیبهشت ۱۳۵۳)

«نگاه کن!

تابش آفتاب،

برقله های بلند برف آلود

و نقش سپیدارها،

دربرکه های کوچک جنگل،

چه زیباست!

و پرواز باد،

بر یونجه زارها،

و بوی نمناک علف های کنار رودخانه

چه دل نشین!

نجوای آب،

با سنگ ریزه های جویبار

و پیچ پیچ برگ های چنار،

در سکوت بیشه های دور،

باران پاییز، برجاده های خیس،

رنگ گل آخراسفند،

در دشت های گرمسیری،

هُرم کوهستان مس رنگ تابستان،

و عطر مرطوب بهار نارنج،

در فضای مه آلود نارنجستان.

و زیباست،

درخشش قاطعانه ی آخرین ستارگان صبحدم،

آن گاه که در سرمای ملایم سحر

از دامنه ها، به سوی قله می روی.

اما آیا،

هیچ چیز زیباتر از پرواز گلوله ها،
از آتشین آشیان سلاح،
و نشست آن،

در سینه ی سیاه دشمن،

وجود دارد؟»

سرایش زنی از دهه ی پنجاه خورشیدی که از دانشسرا و آموزگاری آمده تا شور و شرار مبارزاتی بیفشاند.
او به این باورمندی رسیده است که:

«...**خصلت یک کمونیست تنها این نیست که چون فقر مادی... را در جامعه می بیند، خود هر نوع
آسایش مادی را برای خود نمی تواند بپذیرد و نمی تواند ذره ای از برخورداری این نعمت ها احساس
رضایت و خوشحالی کند. یک کمونیست، فقر عاطفی موجود را نیز که بیشتر عاملش همین فقر مادی
است- نمی تواند تحمل کند.**»

با مصطفی شعاعیان (رفیق سرخ) در کنار هوشنگ عیسی بیگلو، نادر شایگان شمام اسبی و همراه با فاطمه
سعیدی (رفیق مادر) و حمید اشرف، آن همیشه یاد، آموزش رزم و آگاهی می یابد. نویسنده است و شاعر و
آموزگار و داستانسرا که بردگی زن در تاریخ را می سراید تا قهرمانی باشد در برابر دژخیمان.

«... من یک زن ام

زنی از دهکوره های مرده ی جنوب

زنی که از آغاز

با پای برهنه

دویده است سرتاسر خاک تف کرده ی دشت ها...»

زنی که همراه با «موج سیاهکل» که خود بر بستری که سیاهکل هم بر آن سنگر شد بازتولید شده است می
سراید.

«من از ویرانه های دور شرق ام

زنی که از آغاز

با پای برهنه

عطش تند زمین را

در پی قطره ای آب در نور دیده است...»

از اسکوی تبریز، در دامن حُسنیه که با مرگ زودهنگام صادق، همسر کارگرش، باتنگدستی، او را
پرورش داد تا به دانشسرای تربیت معلم برود، پرورش یافت. او در دانشسرای سپاه دانش در تهران، به
بسیاری روستاهای «ورامین»- در همسایگی و به روستاهای دور و نزدیک «ایران» می رود و بیش از
پیش با تنگدستی و رنج طبقاتی آشنا شد و همانند صمد برای کودکان، با کوله باری از کتاب. مرضیه،
آگاهی طبقاتی را در جاری زندگی و سوخت و ساز تھی دستان و کارگران همراه با دانش تئوریکی که در

آموزش های سیاسی تا آنجا که به وسیله نادر شایگان و مصطفی شعاعیان و حمید اشرف در دسترس بود و دریافت و بیان می شد، فرا می گیرد.

در سازماندهی اعتصابات دانشجویی دانش سرای عالی سپاه دانش سال 48 شرکتی کارساز دارد و نیز در اعتصابات دانشجویی اسفندماه سال (۴۹) نقش رهبری می یابد. در خرداد سال (۵۰) با تعطیلی دانشسرا دستگیر و پس از بازجویی و شکنجه، یکسال به زندان افکنده می شود و پس از آزادی به زادگاه خویش بازمی گردد و دبیر می شود و اما به زودی بار دیگر راهی «تهران» می شود تا از جویباری کوچک موج گردد و به دریا بپیوندد.

دالغا

«خیردا، اینجه آرخ ایديم

• منشه لردن، داغلاردان

• دره لردن آخیرديم

• بیلیرديم دورغون سولار

• «...»

موج (دالغا)

جویبار خرد و کوچکی بودم

در دره ها

در بیشه زارها و کوهها

آگاه از آن که آبهای زلال

در خویش غرق میشوند

آگاه از آن که در آغوش موج ها

بر دریاها،

زندگانی نوینی آغاز می شود،

برای جویبارهای کوچک.

نه دوری راههای دراز،

نه پستی های تاریک

نه هوسی زلال

از جاری شدن بازم نداشت

اینک، با موج های بی کران

یکی شده ام

و

در تلاش های جاری، زندگی می یابیم

در آسودگی مان نابودی.»



در زمستان سال (۵۱) بود که «مرضیه» به محفل سوسیالیستی: «نادر شایگان» و «حسن رومینا» می پیوندد. «نادر شایگان شام‌اسبی» سازمانده و تئورسین مشی مسلحانه گروه، در 24 دی 1324 در یک خانواده ی کارگری و سیاسی در روستای «شام‌اسبی» در نزدیک اردبیل (آذربایجان) زاده شد. مادر، کارگر کارخانه کنسرو سازی در شهر شاهی (قائم‌شهر) و پدر کارگر معدن سنگ «معصومی» در مازندران. مادر را در پنج سالگی از دست داد و پدر با رفیق فاطمه سعیدی (شایگان- رفیق مادر) همسر می شود و «رفیق مادر» بود که سرپرستی نادر را به دست می گیرد و همراه با فرزندان خود از این زناشویی (ابوالحسن، ناصر و ارژنگ - «دانه» و «جوانه» نامی که با پیوستن به چریکهای فدایی خلق، رفیق حمید اشرف به آنان داده بود، نشو و نما می یابد. نادر به یاری تلاش و پرورش سیاسی و خانوادگی، دانش آموزی رتبه اول است شود و به دبیرستان خصوصی راه می یابد و از سد کنکور می گذرد، اما به سبب فعالیت سیاسی پدرش (در حزب توده ی سالهای پیش از فروغلتیدن حزب به خیانت به توده) به دستور ساواک از ورود به دانشگاه، بازداشته می شود، به ناچار به سربازی و سپاه دانش فرستاده می شود و در پایان از ورود به آموزش و پرورش پذیرفته نمی شود. نادر، در سال 1348 پس از چندی، کار در شرکت های چند جانبه، با اندوخته ای از کار، به آلمان می رود و با فعالیتهای کنفدراسیون دانشجویان آشنا می شود، اما به زودی به ایران باز میگردد و در دانشکده ی مدیریت بازرگانی وارد می شود. مادر شایگان در گفتگویی از آن دوران، اینگونه یاد می کند

« از سال 1347 شروع می کنم. آن موقع نادر با دوستش عبدالله اندوری در 2 اتاق در طبقه دوم خانه زندگی می کردند که من هم با سه بچه به آنها پیوستم. آن زمان ابوالحسن 7 ساله، ارژنگ 5 ساله و ناصر 4 ساله بودند و تنها درآمدان 150 تومان کمک تحصیلی ای بود که نادر از دانشکده می گرفت. او در مدرسه عالی نقشه برداری درس می خواند.»(1) در این هنگام مرضیه با نادر شایگان، «حسن رومینا»، «صبا بیژن‌زاده»، پیوند می یابد. و سپس در اواخر سال 1350 گروهی سازمان می یابد که در سال 51 با رفیق

مصطفی شعاعیان همراه می شوند. پس از ضربه سنگین ساواک، اعضا این گروه در سال 52 با پیوستن به سازمان چریکها، درخشانترین چهره های مبارزاتی این سازمان می شوند.

فاطمه سعیدی (مادر) که به پیشنهاد نادر به همراه سه فرزند خردسال اش، به خانه ی تیمی و زندگی انقلابی پای نهاده بودند، به مرضیه می پیوندند. رفیق عیسی بیگلو، چهره دوست داشتنی جنبش سوسیالیستی در این هنگام دفتر وکالتی گشوده و با مرضیه در پیوند است. هوشنگ، خاطره ای از یکی از دیدارها را با مرضیه می گفت: «مرضیه روزی به دفتر وکالت آمد و از نیاز به پولی کلان سخن گفت و اینکه ناچارند به مصادره مسلحانه بانکی دست بزنند. پرسیدم نیازتان چه میزانی است؟ گفت نزدیک به 50 هزار تومان. پاسخ دادم برای 50 هزار تومان، لازم نیست چند رفیق ارزنده جان ببازند و یا دستگیر شوند! پولی که در آن هنگام در تهران بهای خانه ای بود، با وام و هرگونه که بود 50 هزار تومان را فراهم آوردم. برای پنهان، کاری سندی زیر نام وام نوشتیم که در هنگام دستگیری (عیسی بیگلو) به میان آورده می شود. هوشنگ پافشاری می کند که این وامی است 5 هزار تومانی به یک دختر آشنای آذری برای درمان و دندانپزشکی که به اشتباه یک صفر به آن افزوده شده است.»

رفیق مادر

رفیق مادر از آن سالها می گوید: «در همان زمستان سال 51، رفقای دختری که با رفیق مصطفی آشنا بودند نیز به آن خانه آمدند... رفیق مرضیه اسکوئی و صبا بیژن زاده دو تا از آن دخترها بودند که بعداً از رفقای برجسته چریک فدائی شدند... ما از آن خانه رفتیم و یک خانه با شناسنامه جعلی گرفتیم. در این زمان بچه ها درس می خواندند. ناصر کلاس سوم ابتدائی، ارژنگ چهارم و ابوالحسن هم راهنمائی بود. چون نادر تحت تعقیب بود، در عید سال 52 مجبور شدم بچه ها را از مدرسه در بیاورم. در همان فروردین ماه، رفیق صبا هم پیش ما آمد. ما با هم کار می کردیم، تایپ می کردیم. با دستگاه پلی کپی و استنسیل جزوه چاپ می کردیم. صبا با علاقه به بچه ها درس می داد. او اولین معلم بچه ها در یک خانه تیمی بود... در این خانه بودیم که درگیری نادر پیش آمد. او در پنجم خرداد سال 1352 در خیابان جمالزاده (جمشید آباد جنوبی) با مزدوران ساواک درگیر شده و با کشتن چندین ساواکی، شجاعانه و تا آخرین فشنگ با آنها جنگید و جان باخت... فردای آنروز، رفقا مرضیه و مصطفی را سر قرار دیدم. بالاخره صبا و مرضیه خودشان با سازمان چریکهای فدائی خلق ارتباط گرفتند و من هم با رفیق مصطفی برای ارتباط با سازمان سر قرار رفیقی رفتیم... رفیقی که سر قرار آمده بود، رفیق فریدون جعفری بود. رفتار و برخورد این رفیق طوری بود که خیلی تأثیر خوبی روی من گذاشت. سادگی اش، مهربانی اش... من و ارژنگ و ناصر و رفیق مصطفی در ارتباط با سازمان خانه ای در مشهد گرفتیم. مصطفی در تهران ابوالحسن را به رفیق حمید اشرف سپرد. یکی از خاطرات خوبم مأموریت تشکیلاتی بود که با رفیق جعفری انجام دادم و با هم پوسته نارنجک که رفقا در مشهد می ساختند را به تهران بردیم... در زمستان سال 52 دستگیر شدم و فصل دیگری از زندگی من شروع شد. آنروز که پایگاه را جهت مأموریتی ترک می کردم، هرگز فکر نمی کردم که این آخرین دیدارم با بچه هاست. از قضا بچه ها را نبوسیده بیرون رفتم. بعدها در زندان همیشه از این موضوع ناراحت بودم و می گفتم ایکاش آنها را بغل کرده و

بوسیده بودم... ابوالحسن تا 9 تیر ماه سال 1355 در درون سازمان فعالیت می کرد. شنیدم که او حتی یک چاپخانه را به تنهایی اداره می کرد. در 9 تیر ماه در زندان، روزنامه به ما دادند که در آن نوشته شده بود که ابوالحسن در درگیری کشته شد. اما پس از 9 ماه مرا از اوین به کمیته بردند. و در آنجا ابوالحسن را به من نشان دادند. معلوم بود که ابوالحسن را زنده دستگیر کردند و به دروغ نوشتند که کشته شد. پدرش را هم گرفته بودند در حالی که او فعالیتی هم نداشت. اونو هم از زندان قصر به کمیته آوردند. در کمیته به من خیلی فشار می آورند که بیا نامه ای به شاه بنویس و اظهار ندامت کن و بچه ات را بردار برو زندگی کن. من گفتم نه، شما حکم ابد به من دادید تا ابد هم در زندان می مانم. اگر راست می گوئید پدرش را آزاد کنید و ابوالحسن را به او بدهید. متأسفانه من دیگر هیچوقت نفهمیدم که بالاخره ابوالحسن چی شد!» مادر سعیدی می گوید: روز ۲۶ اردیبهشت سال ۱۳۵۵ مزدوران دشمن یکی از پایگاه های سازمان که ارژنگ و ناصر شایگان (10-11 ساله) به همراه رفقای دیگر در آن بودند را شناسائی و سپس آن را زیر آتش گلوله مسلسل های امریکائی شان قرار دادند. باران گلوله بر سر آن پایگاه باریدن گرفت. رفقای مستقر در آنجا به دفاع از خود برخاستند ولی با توجه به کثرت نیروهای مسلح پلیس و محاصره آن پایگاه در شعاعی وسیع، همه رفقا که ارژنگ و ناصر هم در میان آنها بودند» جان باختند. رفیق حمید اشرف در این یورش، حلقه محاصره را شکافت و سالم به پایگاهی دیگر شتافت.

مادر شایگان با قیام بهمن 57 آزاد می شود و هنوز به سان زنی انقلابی و با وفاداری به آرمانهای سوسیالیستی اش و نیز صدیقه صرافت، هم دانشسرای مرضیه در فرانسه زندگی می کنند (هنگام نگاشتن این نوشتار فوریه 2020).

هجوم ساواک به گروه شایگان و جان باختن «نادر»، «حسن رومینا»، «حسن عطایی» و دستگیری شماری از یارانشان در خردادماه ۱۳۵۲ گروه که در آن زمان به نام «جبهه دموکراتیک خلق» به رهبری شعاعیان و در تلاش برای سازمانیابی جبهه ای سازمانیافته از چریکها و مجاهدین سالهای 50، در هم می پاشد. شعاعیان به کار تتوریک و تبادلات اندیشه به ویژه با رفیق حمید مومنی می پردازد و کتاب «شورش» از وی و پاسخ مومنی به نام «شورش نه، قدمهای سنجیده!»، دستاورد این برهه است. «مرضیه» و «صبا بیژن زاده»- «صدیقه صرافت» و نیز «فاطمه سعیدی» به همراه سه فرزندش به چریک های فدایی خلق ایران پیوسته بودند.

مرضیه با نام سازمانی «فاطمه» که پس از پیوستن به چریک های فدایی خلق در کنار چهره ی برجسته جنبش سوسیالیستی (حمید اشرف) در یکی از خانه های تیمی در خیابان شهرآرای تهران بسر می برد. در این برهه است که به سرودن سرایش های انقلابی و آفرینش های ادبی و نقد بیشتری می پردازد.

توانایی و بینش مرضیه در نقد ادبی و مبارزاتی در نامه هایی بین او و شعاعیان، نشان دهنده توانایی اوست. می توان گفت که در تمامی سالهای 40 تا نیمه ی نخست 50 در ایران، جدا از لغزش ها و رگه های خرده بورژوازی از دریافت

کمونیستی و آگاهی طبقاتی پرولتری، به هر روی، توانایی مصطفی شجاعیان و آگاهی و آشنایی با آثار مارکس و انگلس و لینن و تروتسکی به ویژه چهره ی برجسته ی مبارزین چپ زمانه ی خویش است. مرضیه در این نامه ها سروده ی «چشم به راه» مصطفی را اینگونه که «چشم به راه بوسه سرب» است به نقد می کشد:

«چشم براه
گرمی خشک سرب کوچک گم کرده راه را
در پشتخوان سینه ام
ره می دهم به مهر
در گرمگاه جمجمه ام
دیرین گشوده بسترکی نرمین:
آغوش منتظر قدم سرب گرم را
دیربست دیر
از دیرگاه دیر
احساس می کنم:
... آن نیک گام
آن مهمان نازپرور دیرینه انتظار
آن سرب گرم کوچک
خواهد رسد ز راه
ای آن کدام لحظه ی شورافکن عزیز
کی می رسی ز تاختگاه زمان چابک؟
در پشتخوان سینه و در گرمگاه سر
بستر فتاده دیرگهی با مهر
در انتظار او:
در انتظار سرب کوچک گرم عزیز گام.
گامش خجسته باد.

یولداش [مصطفی شجاعیان]
یازدهم تیرماه ۱۳۵۲

و مرضیه می نویسد: «رفیق عزیز، خوب می دانی که ویژگی هستی مان چون صخره ای سخت روبروی مان برافراشته است و ما در آن حق داریم نوع خاصی بیندیشیم و واکنش نشان دهیم. گاه به هنگام نیاز به فریاد آن را در سینه فرو کویم و آنگاه که میل گریستن داریم، خنده سر دهیم و به گاهی که دل مان خاموشی را می پسندد، بسراییم و آنگاه که سرودن را می جویم لب فرو بندیم. برای بهترین رفیقان خود، آرزوی مرگ کنیم (زیر شکنجه- از نگارنده چهره ها) و در لحظه ای خاص از توهم زنده بودن او حتی بر خود بلرزیم و هستی ما که ضرورتی بیچیده بر آن حکمفرماست تا این حد شگفت انگیزاست و باید چنین باشد. مگر هستی والایی

که ما بدلخواه آن را پذیرفته‌ایم می‌تواند جز این باشد؟ واینک تو در این هستی
دیرگاهیست که چشم براه سرب کوچک داغی.

گلوه همزاد اندیشه همه رزمندگان راستین خلق است و اندیشه همه آنان همزاد
خویش را بدلخواه می‌جویند، همواره اما دیرینه‌ترین انتظار ما چیز دیگری است.
اینکه: آن خجسته گام کوچک داغ را در کشتگاه گرم پر ثمر دیگری بنشانیم در
کشتگاه سینه دشمن! ... اینک چشم براه پایانی شایسته بر هستی خویشیم
پایانی که چه بسا با مشتی فرود آمده از خشم کینه جوی حیوانی یا بر چوبه تیر یا
بر تخت شکنجه به هر جا و به هرگاه فرا رسد به هر رو پایانی شایسته ی هستی
یک چریک باشد همین. هیچکدام به هستی نمی‌آویزیم به پاس بی‌مهری به آن
سرب کوچک که مهربان‌ترین است اما نهایت ناسپاسی به این هستی شگفت هر
لحظه حادثه است که در پناه نیروبخش و آفریننده‌اش چشم براه مرگ نشینیم چرا
که "من" در میانه نیست. این آرمان است که در پیکر ما هستی خویش را می‌پوید.
به پاس بالندگی خویش و آرمان است که در راه بالندگی خویش سرب گرم کوچک
را به شادمانی و مهر آغوش می‌گشاید.

اما شعر تو تصویر دم بریده‌ای از واقعیت والای اندیشه و هستی ماست . این
شعری نیست که رفیق معتقد به "شورش" می‌سراید بلکه بیانگر صمیمی‌ترین
احساس رفیقی است که در پهنه خاموش مسگر آباد با اندوه‌مندی می‌پلکد...

رفیقی که آن نیمه شوریده و تنها را دفن کرده است و از زبان "شورش" سخن
می‌گوید. نباید هنوز بیانگر احساس آن نیمه مدفون باشد و این "نباید" را خود به
دست خویش به گرده ی بیان عاطفی احساس خویش سوار کرده است. در حالیکه
برای آن غمگین گورستان‌گرد هیچ چیز بی‌معنی‌تر از این "باید"ها و "نباید"ها
نیست. اینک تو کدامینی؟ هر کلمه ای که از تو بجا می‌ماند باید بدانی که کدامین
"تو" آن را می‌نویسد یا می‌گوید؟ هنر تو نمی‌تواند و نباید جلوه‌ای از آرمان تو و براه
آرمان تو نباشد. هشیارتر از این باش، گاهی آن نیمه افسرده از پس کلمات تو
سرب می‌کشد و رندانه بیان حماسی اندیشه‌های ترا هم رنگ اندوهی نومید و
دل‌تنگ می‌زند...»

مرضیه درخانه تیمی در سال 53، اینک، حمید اشرف، در رهبری یک سازمان گریلایی، به رهایی توده
های کار و زحمت، جان می‌گذارد.

اولارکی

گوره سن اولار کی دورد ال آیاقلی

قیسسا آرزو لارا، کیچیک وارلیغا

...

دیه رلی یاشایب، بؤیوک اؤلمه یه؟

آنان که

آنان که به آرزوهای کوتاه و هستی حقیر

چهاردست و پا چسبیده اند

آیا هرگز اندیشه می کنند

به انسان های بزرگ و زیستن ژرف

به ارزشمند زیستن و پرشکوه مردن؟»

مرضیه اینک با گرایش ماتریالیسم دیالکتیک، در سنگری دل می سپارد که سرشار از خصلت انقلابی است تا رهپوی دستیابی به دانش و سلاح نقد همراه با نقد با سلاح به کار آورد. او پرولتاریا را می سراید:

«پدر بزرگ ام برده بود

پدرم سرف

من هم کارگرم

پدر بزرگ ام برخاست

به صلیب اش کشیدند

پدرم جنگید

زیر گیوتین کشتند

من هم مبارزم

به زندان ام آوردند

تفنگ ها را خشاب گذاشتند و نام مرا خواندند:

پرولتاریا!

... محکوم به اعدام!»

جانباختن

در نوشتاری از آن روز خونبار می خوانیم: «ما با کشف موج های بی سیمی پلیس مخفی شاه موفق شده بودیم که از طریق کنترل رادیویی به گفتگوهای بی سیمی مأموران امنیتی رژیم شاه گوش کنیم. [...] در صبح روز ششم اردیبهشت ۱۳۵۳ کماکان رادیو باز بود. من پشت آن نشسته و داشتم ... گوش می دادم. ناگهان متوجه شدم که مأموران در صدد اجرای برنامه ای هستند. رفیق حمید اشرف در حالی که کفش به پا

داشت و گویی آماده‌ی رفتن به بیرون بود، روی یک صندلی نشسته و با نگرانی به گفتگوها گوش می‌داد (در آن زمان کفش به پا داشتن در خانه، معمول نبود. در حالی که بعداً معمول شد و حالت آمادگی در ۲۴ ساعت رعایت می‌شد.) شیرین [معاذ (فضیلت کلام)] در حالی که لباس می‌پوشید و برای رفتن سر قرار آماده می‌شد به دقت به گفتگوها گوش می‌داد و اندکی نگران به نظر می‌رسید. در حیاط خانه، بندی بود که معمولاً چند چادر زنانه روی آن آویزان بود.

شیرین به حیاط رفت و یکی از آن‌ها را سر کرد و دوباره برگشت. نگرانی خود را بر زبان راند و گفت: «نکند سر قرار من جمع می‌شوند.» رفیق حمید اشرف گفت: «نه! قرار تو جای دیگر است، این‌ها در یک جای دیگر جمع می‌شوند!» شیرین که دیگر وقت قرارش دیر شده بود، از در بیرون رفت. ما همچنان بادقت و نگرانی، گفت وگوهای بی‌سیمی را دنبال می‌کردیم. هنوز مدت کوتاهی از رفتن شیرین نگذشته بود که ناگهان رفیق حمید از جا پرید و گفت: «این قرار پریه!» (شیرین را به این اسم صدا می‌زدیم) و باعجله به طرف درب خروجی رفت. من به طرف درب خروجی دویدم و شانه‌های حمید را گرفته و او را برگرداندم. در این هنگام دیدم که مرضیه چادری از بند حیاط برداشته و درحالی که دارد آن را سر می‌کند از درب خروجی بیرون رفت. من شانه‌های حمید را رها کردم و خواستم دنبال مرضیه بدم که ببینم به کجا می‌رود. فقط چون پابره‌نه بودم یک لحظه سعی کردم دمپایی پایم کنم. اما وقتی رویم را برگردانم که به واقع ثانیه‌ای نگذشته بود. حمید هم رفته بود [...].

رفیق مرضیه در آن روز موفق شده بود که شیرین را در نزدیکی محل قرارش پیدا کرده و او را از خطر دستگیری‌اش مطلع سازد. گویا خود شیرین – با توجه به پیش‌ذهنیی هم که از امکان لو رفتن قرارش داشت – متوجه غیر عادی بودن آن محیط شده و از تماس احتراز کرده و در ایستگاهی در آن نزدیکی منتظر اتوبوس می‌ایستد. اتفاقاً مرضیه در همان جا او را می‌بیند. اما شیرین از طریق دختری [بریده زیر شکنجه- از نگارنده] که با مزدوران رژیم به سر قرار او آمده بود لو رفته بود. برای دستگیری آن‌ها مزدوران زیادی بسیج شده بودند. بخشی از این مزدوران در میدان فوزیه، موفق می‌شوند غافلگیرانه به شیرین حمله کرده و او را دستگیر نمایند. رفیق مرضیه پس از چند بار فرار از تعقیب، سعی می‌کند خود را به همان پایگاه برساند. ولی نیروهای رژیم رد او را دوباره یافته و منطقه را تحت محاصره خود در می‌آورند. بالاخره وقتی رفیق مرضیه متوجه می‌شود که امکان خروج از محاصره مأموران مسلح رژیم را ندارد شجاعانه با کشیدن اسلحه به آنان حمله می‌کند و به درگیری با آن‌ها می‌پردازد. به این ترتیب بود که رفیق مرضیه در یک درگیری مسلحانه با نیروهای ساواک جان باخته و دشمن را از زنده دستگیر شدن خود ناامید می‌سازد.» (2)

«...مجاهدین نیز به بی‌سیم‌های پلیس گوش می‌کردند و اتفاقاً پلیس از طریق دستگیری یکی از مجاهدین از این موضوع مطلع شده بود که ما به گفتگوهای بی‌سیمی آن‌ها گوش می‌دهیم. مجاهدین در موقعیتی دیگر، متن کامل گفتگوهای بی‌سیمی روز دستگیری شیرین که روی نوار ضبط کرده بودند را به ما دادند. من خودم به آن نوار گوش کردم. در یک جا متوجه شدم که مزدوری به همکاری در مورد مشکوک بودن یک مرد که از آن‌جا می‌گذرد اطلاع می‌دهد. ولی گویا دیگر آن مرد از دید خارج شده بود. چون در نوار پی‌قضیه گرفته نشد. من با نگرانی پیش خود گفتم او باید رفیق حمید اشرف باشد. دلم واقعاً لرزید. حتی تصور اینکه در آن شرایط، خطری متوجه حمید می‌شد دشوار بود.» (همان. ص ۱۵۹).

مصطفی شجاعیان در گزارشی اشاره می‌کند: «... چنان که فریدون [حمید اشرف] می‌گفت مرضیه و

شیرین و فریدون در خانه‌ی محله‌ی شترداران بودند. آن روز قرار بود که خواهر «دکتر محجوبی» [عفت محجوبی، خواهر دکتر ابراهیم که او نیز با ساواک همراهی کرد] با شیرین ملاقات کند. محل ملاقات در خیابان حافظ نزدیکی کالج بود... سرانجام فریدون و مرضیه قرار گذاشتند که فریدون برود در جایی دورتر و مرضیه در همان حوالی بچرخد بلکه شیرین را بباید و از ماجرا آگاهی کند. مرضیه شیرین را در صف اتوبوس می‌یابد و تماس می‌گیرد ولی شیرین دیگر آلوده شده بود. زیرا پلیس او را شناخته بود. لیکن پلیس نمی‌خواست او را بگیرد. می‌خواست شاید با تعقیب او به جاهای دیگر نیز برسد.

سخن کوتاه: شیرین در تور ضد انقلاب بود. پس تماس مرضیه با شیرین، مرضیه را نیز آلوده می‌کند. اینک هر دو از ماجرا باخبرند. البته شیرین هم بیشتر حالی‌اش شده بود. آن‌ها راه حل را در گم کردن خود از دید پلیس ارزیابی می‌کنند و پس به طرف میدان فوزیه می‌روند. آن‌جا احساس می‌کنند که از نو رهایی یافته‌اند. از هم جدا می‌شوند. شیرین در صف اتوبوس می‌ایستد که به ناگاه به سرش می‌ریزند و دستگیرش می‌کنند. مرضیه وانتی می‌گیرد و به سوی میدان خراسان می‌رود که به ناگاه متوجه می‌شود که در تعقیب است. از ماشین پیاده می‌شود و به کوچه‌ها می‌زند. سرانجام درگیر می‌شود. مرضیه به شهادت می‌رسد.»

او امید فرا رسیدن بهاران دارد:

...»

هان

ای شکسته دیوار سست نهاد!

دور نیست روزی که در جای

از بن ویران ات کنیم

هان

ای زنجیرهای سنگین پولاد

دور نیست روزی که هر حلقه تان را

بر گردن کثیف مزدوران بفشاریم

تا چشم‌های حریص شان

بر سرزمین مان بسته باد

شما

ای مترسک‌های پوشالی!

دور نیست روزی که

لاشه‌های فاسد فربه تان را

در کشت زارهای خونین خود به آتش کشیم

هان

ای گرسنگان

ای برهنگان

ای خلق پر غرور

دور نیست روزی که مزارع مرده مان را

ساقه‌های بلند گندم سرشار سازد

و دشت هامان را
شقایق های سرخ

هان

ای چهره های تکیده با گونه های پریده رنگ
ای چشم های به گودی نشسته ی دردمند
دور نیست روزی که رنگ زندگی یابید

هان

ای چشم های نمناک کودکان گرسنه
ای جراحات های خونین پاهای برهنه
دور نیست روزی که تن های نحیف تان
از رنج کشنده ی سرما امان یابد

اکنون

ای مشتی های گره کرده
هنگام فروگرفتن است

هان

ای خلق ستمکش!
ای رنج برده در سالیان دراز
ای جوشش کینه های کهنه
ای نهایت دردهای نهفته
ای طنین سهمناک فریادهای فروخورده
قیام کن
زمان برخاستن است
به پا خیز
گاه پیکار است
دور نیست روزی که علف های هرزه
این باغ های گل را
با عفونت ریشه هاشان
و گند سموم شان
در زیر گام های پرقدرت خویش
لگدکوب کنیم

هان

ای بلور اشک های رنج
ای بغض های سنگین روزها و شب های گرسنگی
دور نیست روزی که
هر قطره ی درخشنده تان نارنجکی باشد

بر پایان سرخ این ظلم سیاه و "سپید"

اینک

ای تمامی رنجبران ستم کشیده

اینک

گاه برخاستن است

گاه برگرفتن سلاح

و گام نهادن به راه

آن ها که رفته اند

آن ها که راه را با خون خود

از غبار کهنه ستردند

آن ها که نخستین بوته های خار را

از ریشه برکنند

و به جای هر یک شقایق کاشتند

آن ها که مرداب ها را خشکاندند

تا چشمه ها جاری شد

آن ها که شب را دریدند

و بند از پای خورشید گسستند

تا سحر به آسمان دوید

آن ها که شلیک گلوله هاشان

کفتارها را از خواب خوش پراند

راه را بر ما گشودند

اینک

راه پیش پای ماست.

ای تمامی زحمتکشان در بند

ای خلق رنجبر

برخیز، برخیز

...

اینک...»

برای «پنج شهید آرمان خلق» هوشنگ ترگل، همایون کتیرایی، بهرام طاهرزاده، ناصر مدنی

و ناصر کریمی

بامدادان، به هنگامی که هنوز

شب تیره از دیارمان نگرینخته بود

و هنوز خورشید گیسوان زرین اش را

بر کوهساران بلند نگشوده بود

پنج قهرمان، که جاودانه به یاد می مانند

به جلادان سپرده شدند

...
پائیز ۱۳۵۰»

و در جانباختن رفقا، احمد خرم آبادی و کاظم سلاحی است که می سراید:

«من از کرانه های داغ خلیج می آیم
از شنزار تفته
من از سیستان و کردستان برخاسته ام
در صلابت کوه های لرستان
اوج سرفرازی را یافته ام
و شرارت بادهای کویر را دیده ام

من از دشت های وسیع خراسان
و دره های عمیق آذربایجان
گذشته ام

از فراز دماوند سرکش
تا نشیب دامنه های البرز
از کناره ی خشک رودها
تا ساحل خون آلود خزر
عبور کرده ام
و در جلال جنگل داغدار زیسته ام

من تاول چرکین دست های
کارگر بندری ام
من فوران خشم ماهیگیرگیلیک ام
من غیرت آزادگی بلوچ ام
من عصیان کوبنده ی ترکمن ام
من
زمزمه های سرخ خلق را
با حنجره ی صدیق سلاح ام
در فضای ملتهب میهن
فریاد می کنم»

و حقیقت را اینگونه می سرد:

«حقیقت از ستارگان فروزان تر
از آن هم نزدیک تر است
چشمان من که توان دیدن ستاره را دارند

چگونه ممکن است حقیقت را دریابند؟»

کتاب‌شناسی

- مجموعه اشعار
- تجربه نخستین مرگ
- دختران کولی
- دالها (خاطراتی از یک رفیق). تهران: نشر پيشتاز، (۱۳۵۷)
- سلام آقا معلم، ۱۳۵۸ (یادباز اصغر عرب هریسی).

منابع:

<http://www.siahkal.com/index/right%20col/payam84-Sokhan->

[1\) raniy Madar.htm](#)

(2) اشرف، دهقانی، بذرهای ماندگار، انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران، ۱۳۸۴، صص

۱۰۹-۱۰۳.